

آلبا دیس پدیس

از طرف او

ترجمہ

بہمن فرزانہ



اولین باری که با فرانچسکو مینلی آشنا شدم در شهر رم بود، بیستم اکتبر هزار و نهصد و چهل و یک. من در آن زمان داشتم پایان‌نامه لیسانس را می‌نوشتم و پدرم یک سالی بود که در اثر آب مروارید داشت کور می‌شد. در یکی از ساختمان‌های نوساز محله فلامینیو در کنار رودخانه زندگی می‌کردیم، اندکی پس از مرگ مادرم در آن‌جا ساکن شده بودیم. من تنها فرزند آن‌ها بودم، گرچه قبل از تولد من برادری نیز به دنیا آمده بود، تا نشان دهد که بچه نابغه‌ای است ولی در سه‌سالگی غرق شده، از جهان رفته بود. خانه پر از عکس‌های او بود. عکس‌های نیمه‌لخت او، شانهاش از زیر یک پیراهن بزرگ بیرون زده بود. در بعضی از عکس‌ها دُم روی یک پوست خرس افتاده بود. مادرم از بین همه آن عکس‌ها، یک عکس کوچک را از همه بیشتر دوست داشت، او ایستاده و دستش را به سمت کلیدهای پیانو دراز کرده بود. مادرم معتقد بود که اگر او زنده می‌ماند، مانند موتزارت، آهنگساز معروفی می‌شد. اسمش آلساندرو بود و هنگامی که من، چند ماه پس از مرگ او، به دنیا آمدم، برای تجدید خاطره او و به امید این‌که شاید بعضی از صفات نیک او، که خاطره‌اش را زنده نگاه می‌داشت، در من نیز وجود داشته باشد، اسم مرا آلساندرا گذاشتند.